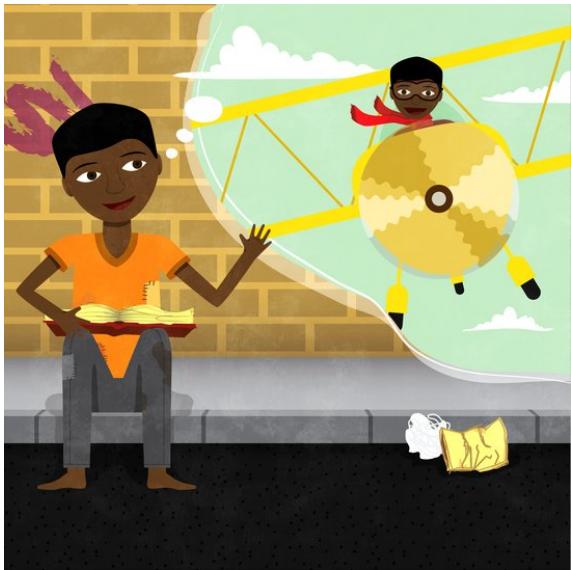


ماگزوه



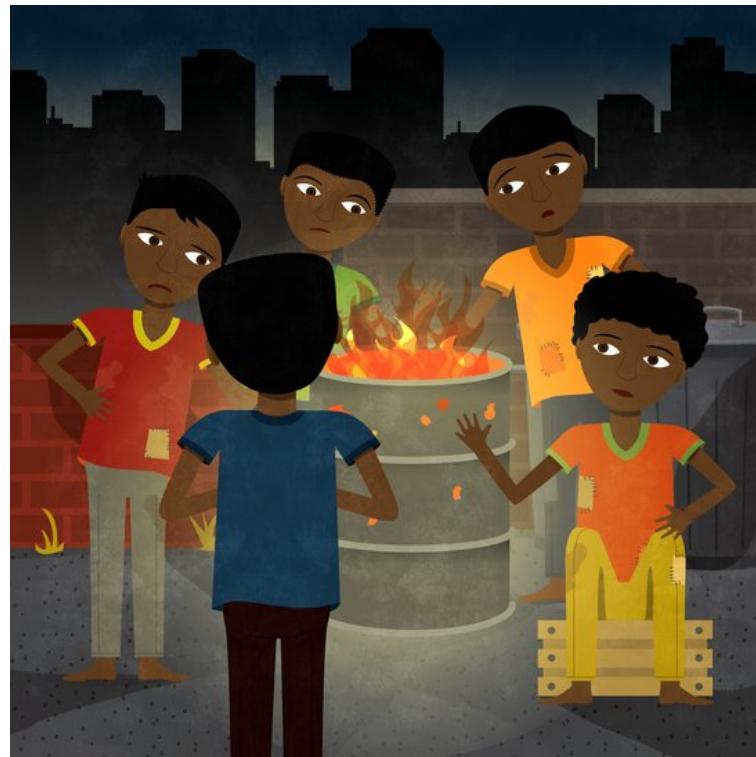
✎ Lesley Koyi

✑ Wiehan de Jager

☞ Marzieh Mohammadian Haghghi

★★★ 5

💬 فارسی fa



در شهر شلوغ‌لیروبی، دور از کنون گرم خنواه گروهی از پسرهای بی
خنهن زندگی می‌کردند. آنها روزه را بی هدف سپری می‌کردند. صبح‌های
در خلیکه پسره شب قبل را روی پیده روی سرد خوابیده بودند،
زیراندازشان را جمع می‌کردند. برای مقبله‌ای سرهی روز آشغال
می‌سوزانندلاخود را گرم کنند. هگزوه درین آن گروه از پسره بود. او
کوچکترین عضو گروه بود.

وقتی که پدر و هدر هگزوه مردند، او فقط پنج هتل داشت. او رفت که
عمویش زندگی کند. این مرد مراقب آن بچه نبود. او غذای کفی به
هگزوه نمی‌داد. او هگزوه را مجبور می‌کرد که کرھی سخت زیدی انجم
دهد.





اگر هگزوه شکیت می‌کرد یه سوالی می‌پرسید، عمویش او را می‌زد. وقتی هگزوه از او پرسید که می‌تواند به مدرسه برود، عمویش او را زد و گفت "تو برای یه گرفتن هرجیزی خیلی احمق و کودن هستی." سه هتل بعد از این رفادر هگزوه از خنه‌ی عمویش فرار کرد. او شروع به زندگی کردن در خلیلین کرد.

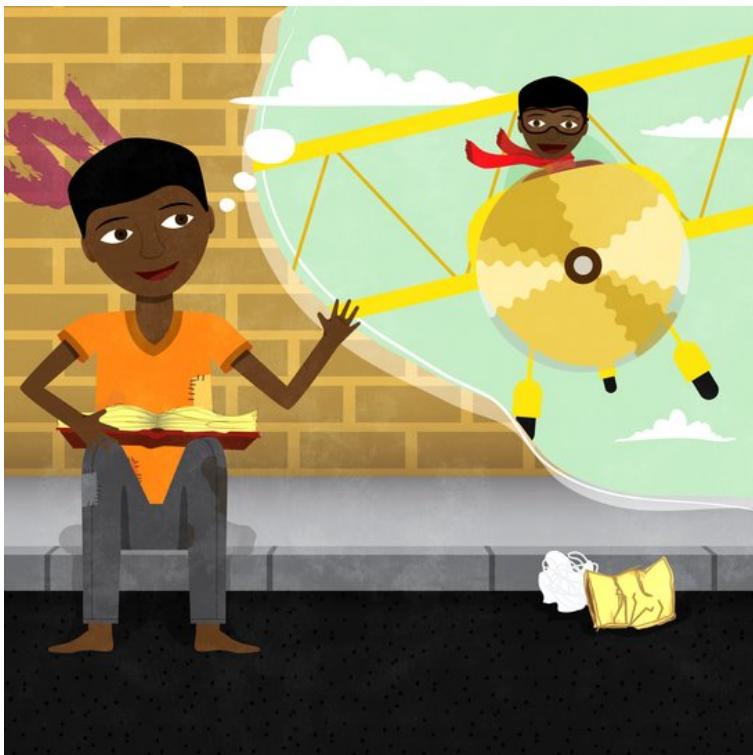


زندگی در خیلی سخت بود و بیشتر پسره روزانه برای به دست آوردن غذا تلاش می کردند. بعضی مواقع چیزداشت می شدند، بعضی مواقع کتک می خوردند. وقتی مریض بودند، کسی نبود که به آنها کمک کند. آن گروه به پول کمی که از گدایی، و فروش پلاستیک ه و دیگر مواد جذباتی، به دست می آوردند، وابسته بودند. زندگی حتی سخت تر می شد زهنه که گروه هی رقیب برای به دست آوردن کنترل شهر با هم می جنگیدند.



یک روز در خلیکه هگزوه داشت به درون سطل زلله نگه می‌کرد، یک کلب داسلن پره پوره و کهنه پیدا کرد. او کثیفی را از آن پک کرد و آن را داخل کیسه اش گذاشت. بعد از آن هر روز او کلب را بیرون می‌آورد و به تھویرش نگه می‌کرد. او نمی‌دانست که چگونه کلهٔ را بخواند.

تھویر، داسن پسری را نقل می کردند که می خواست بزرگ شود لذا
بتواند یک خلبان شود. هگزوه رویی هر روزش بود که خلبان شود. بعضی
اوّلت، او تصور می کرد که خودش هن پسری است که در داسن بود.





هوا سرد بود و هگزوه در ابتدای جده ایسلده بود. مردی به سمتش رفت.
آن مرد گفت، "سلام، من توهدس هستم. من نزدیک اینجگر می‌کنم، در
چیزی که تومی توانی چیزی برای خوردن پیدا کنی." او به ذنه ای زردچ
سقف آبی اندره کرد. او پرسید، "من امیدوار جشم که تو به آنج بروی و
مقداری غذا بگیری؟" هگزوه به آن مرد وسپس آن ذنه نگه کرد. او گفت،
"تلید" و به راهش ادامه داد.



در طول هی که سپری شد پسرهای بی خنہن هدت داشتند توهس را در اطراف ببینند. او دوست داشت که مقدم صحبت کند، مخصوصه افرادی که در خلیلین زندگی می‌کنند. توهس به داسهن زندگی مردم گوش می‌داد. او جدی و صبور بود، هیچوقت گسلخ و بی ادب نبود. بعضی از پسران شروع به رفتن به آن خنه‌ی زرد و آبی برای گرفتن غذا در نیمروز کردند.



هگزوه روی پیده رو نشسته بود و به کلاب عکس دارش نگه می‌کرد.
وقتی که توهس کار او نشست پرسید، "داسلن در مورد چیست؟"
هگزوه جواب داد، "داسلن در مورد پسری است که خلبان شد." توهس
پرسید، "اسم آن پسر چه بود؟" هگزوه به آرامی گفت، "من نمی‌دانم،
من نمی‌توانم بخوانم."



وقتی که آنه همیگر را ملّات کردند، هگزوه شروع به گفتن داستن زندگیش برای توهس کرد. آن داستن در مورد عمومیش بود و اینکه چرا از دست او فرار کرد بود. توهس زید صحبت نکرد و به هگزوه نگفت که چه کر کند، ولی همیشه بدقت گوش می‌داد. بعضی مواقع آنه بهم حرف می‌زدند در حالیکه در آن خانه بسقف آبی غذا می‌خوردند.

نزدیک تولد ده ندلگی هگزوه، توهدس یک کلاب داسلن جدید به او داد.
این داسلنی در مورد یک پسر روسئی بود که بزرگ شده یک فوتلایست
مشهور شود. توهدس آن داسلن را برای هگزوه چندین بار خواند، لاینکه
یک روز گفت، "من فکر می کنم زهن به مدرسه رفتن توانیدگیری برای
خواندن تو است. تو چی فکر می کنی؟" توهدس توضیح داد که من جیی
را سراغ دارم که بچه ه می توانند در آنج بلهند، و به مدرسه بروند.





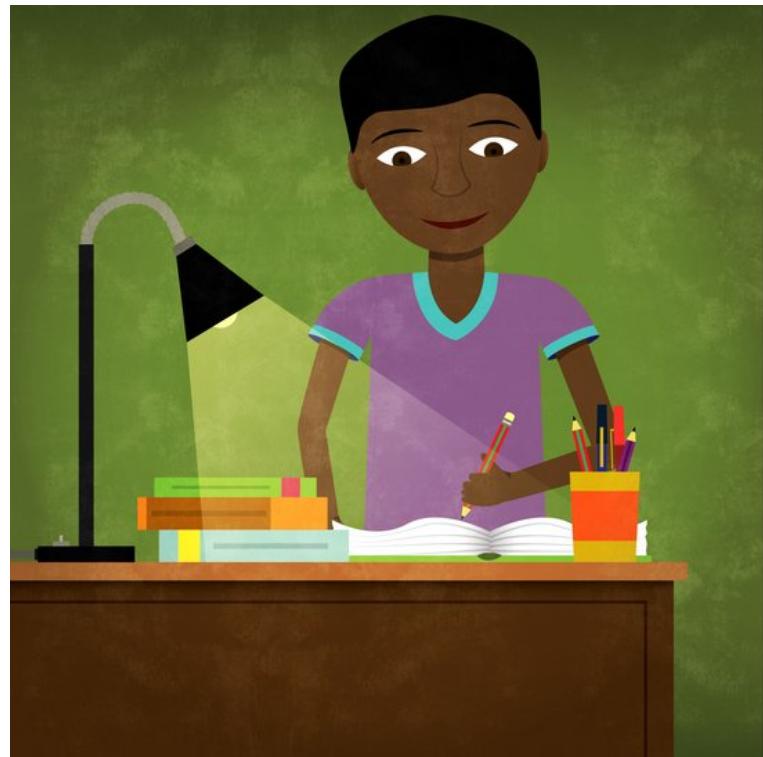
هگزوه در مورد این مکن جدید و رفتن به مدرسه فکر کرد. اه اگر عمویش درست گفته بشد و او برای یید گرفتن هر چیزی خیلی کودن بشد چی؟ اه اگر در این جی جدید او را کتک بزنند چی؟ او ترسیده بود. او بخود فکر کرد، "تلیید بهتر بشد که به زندگی کردن در خیلبن ادامه دهد."



او ترس هیش راچ توهدس در مین گذاشت. به مرور زهن توهدس به هگزوه اطمین داد که زندگی در محیط جدید می‌تواند بهتر باشد.

و بـلـبـرـاـيـن هـگـزوـه بـه لـاقـى در خـنـه اـى جـسـقـف سـبـزـ رـفـت. او در آـن لـاقـدـ دـوـ پـسـرـ دـيـگـرـ شـرـيـكـ بـودـ. روـيـ هـمـ رـفـتـهـ دـهـ بـچـهـ درـ آـنـ خـنـهـ زـنـدـگـىـ مـىـ كـرـدـنـ. هـمـراـهـ دـآـنـتـىـ سـيـسـىـ، سـهـ سـگـ، يـكـ گـربـهـ وـيـكـ بـزـكـلهـ يـ پـيرـ.





هگزوه مدرسه را شروع کرد، مدرسه سخت بود. او چیزهای زیادی برای ید گرفتن داشت. بعضی مواقع می‌خواست که تسلیم شود. ولی او به آن خلبان و آن فوتبالیست در کلاب داسلن فکر می‌کرد. آنها را دوست داشت، او تسلیم نمی‌شد.



هگزوه در حیط خنه‌ی چه سقف آبی نشسته بود و داشت یک کلب داسلن از مدرسه می‌خواند. توهس آمد و کلرش نشست. توهس پرسید، "موضوع داسلن چیست؟" هگزوه در جواب گفت، "داسلن در مورد پسری است که معلم شد." توهس پرسید، "اسم آن پسر چیست؟" هگزوه چه لبخند گفت، "اسم آن پسر هگزوه است."



Global Storybooks

globalstorybooks.net

ماگزوه

✍ Lesley Koyi
✉ Wiehan de Jager
☞ Marzieh Mohammadian Haghghi

